

اول سلام

دوم این مبله مالِ توست. مالِ خودِ خودت. مثل کتاب و دختر و اسباب بازی هایت که مالِ خودت هستند.

اسم مبله‌ی تو رشد است. رشد یعنی بزرگ شدن. فیلی پیزها رشد می‌کنند، مثل گل‌ها، درخت‌ها، پروانه‌ها و پرنده‌ها... تو هم رشد می‌کنی. روز به روز قد می‌کشی و بزرگ می‌شوی. اما بزرگ شدن که فقط به قد نیست! فکر تو هم باید رشد کند. تو باید به فکرِ هم مثل برنت، غذای خوب بدهی تا رشد کند. کتاب‌ها و مبله‌ها غذای فکر تو هستند.

مبله‌ی رشد کودک هم یکی از این غذاهاست. خدا کند که از آن فوشت بیاید! این مبله هر ماه یک بار به دست تو می‌رسد. **شماره‌ی ۱** مفصول ماه مهر است. مهر، ماه شروع مدرسه‌هاست. ماه مهربانی و دوستی است.

ماه مهر برای تو مبارک باشد!

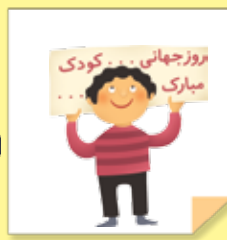
تصویرگر: سحر حق‌گو



۲۸ مهر - روز دختران



۲۶ مهر - روز ورزش



۱۶ مهر - روز جهانی کودک



۷ مهر - روز آتش‌نشانی



تولدت مبارک

۳ مهر - روز تولد تو که در این ماه به دنیا آمده‌ای



رشد کودک

شماره‌ی ۱



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی

مدیر مسئول: محمد ناصری
سرمدیر: شکوه قاسمی
شورای کارشناسی: شهرام شفیعی،
افسانه موسوی کرمارودی، کاظم طلایی،
محمد حمزه زاده، شکوه تقدیسیان،
محمد هادی عمرانی
مدیر داخلی: طاهره خردور
طراح گرافیک: فریبا بندی

مهرماه ۱۳۸۸
تعداد: ۷۲۰۰۰۰
تلفن: ۸۸۱۳۴۴۷۵۱۳
نشانی: تهران - خیابان کریمخان زند - خیابان
ایران شهر شمالی - ساختمان شماره ۱۴ آموزش
و پرورش (شهید سلیمی) - پلاک ۲۶۸
صندوق پستی: ۶۵۸۸۸ - ۱۵۸۷۵
صندوق پستی مرکز بررسی آثار: ۶۵۶۷۲ - ۱۵۸۷۵

● محمدرضا شمس

قصه اول:

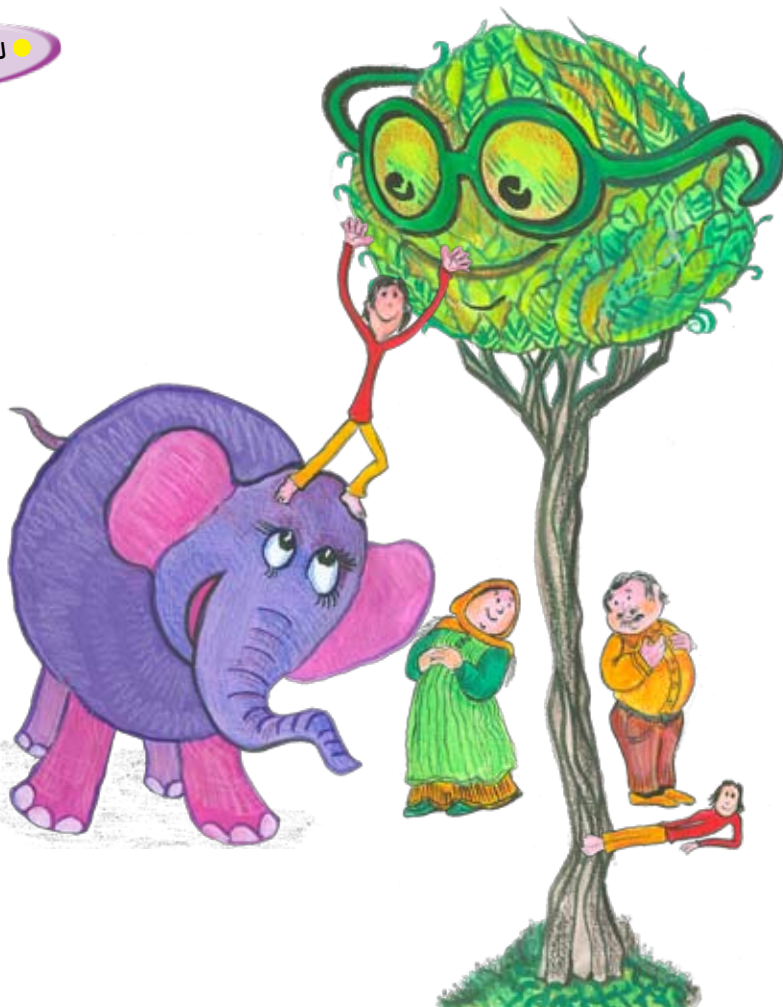
یکی بود، یکی نبود. یک عینک بود که مال یک غول بود. عینکه و غوله هر جا می رفتند، باهم می رفتند. هر کار می کردند، باهم می کردند. یک روز، باهم رفتند به پارک. غوله یک بچه آدم دید. گفت: «آخ جان، الان می خورمش!» عینکه این حرف را شنید. پرید روی دماغ غوله. آن وقت بچه آدم، اندازه ی یک بچه غول شد. غوله با خودش گفت: «این که آدم نیست! بچه غول است. نباید بخورمش. پس با او بازی می کنم.» آن وقت غوله و بچه آدم باهم بازی کردند و بازی کردند، تا این که غوله خسته شد. چشم هایش بسته شد. دیگر نه بچه غول دید و نه بچه آدم. ■



● لاله جعفری

قصه دوم:

عینک بابا روی درخت ما جا مانده بود. اگر بابای چاق دنبالش می رفت، شاخه ی درخت ترق می شکست. اگر مامان چاق تر می رفت، شاخه تترق می شکست. من هم آنقدر کوچک بودم، که بلد نبودم از درخت بالا بروم. اما من یک کار دیگر بلد بودم! رفتم و فیلم را آوردم. فیلم، من کوچولوی لاغر را با خرطومش بلند کرد و روی درخت گذاشت. آن وقت من عینک را آوردم. از آن روز به بعد، دیگر کسی به من غر نزد که چرا توی اتاقم یک فیل دارم. ■





● شراره وظیفه‌شناس

قصه سوم:

«فسقلی» عینکش را پرت کرد و گفت: «از حالا عینک، بی عینک! دیگر عینک نمی‌خواهم!»
 عینکه افتاد کنار سطل آشغال، زد زیر گریه.
 سطل آشغال پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»
 عینک با گریه گفت: «چون صاحبم مرا دور انداخته!»
 سطل آشغال گفت: «چه خوب! پس بفرما توی شکم من!» و درش را باز کرد.
 عینکه داد زد: «وای! چه بوی بدی!»
 بعد هم فکری کرد و با خودش گفت: «چرا قاطی آشغال‌ها بشوم؟ من که هنوز سالمم. شیشه‌ام نشکسته، دسته‌ام هم کج نشده. فقط فسقلی مرا نمی‌خواهد. خُب، نخواهد!»
 من هم از این جا می‌روم.»
 شب شد. فسقلی خواست که مشقش را بنویسد، او همه‌جا را دنبال عینکش گشت. اما آن را پیدا نکرد. حالا اگر گفتی عینکه کجا بود؟ او خوش حال و سرحال، این طرف و آن طرف می‌گشت. دیگر هم دلش نمی‌خواست پیش فسقلی برگردد.
 بیچاره فسقلی! ■



● ناصر کشاورز

قصه چهارم:

چند تا بچه توی کوچه، توپ بازی می‌کردند.
 یکی از بچه‌ها عینکی بود. یک دفعه، توپ پرواز کرد و خورد به عینکِ بچه عینکی. عینک پَرِت شد روی شاخه‌ی یک درخت. روی این شاخه، خانه‌ی یک کلاغ بود.
 کلاغه با شیشه‌های عینک، برای خانه‌اش دوتا پنجره دُرُست کرد.
 بعد هم از پشت پنجره‌ها بیرون را نگاه کرد و گفت: «وای، وای... دنیا چه قدر تار شده است!» آن وقت عینک را انداخت پایین. عینک افتاد جلوی پای بچه عینکی.
 بچه عینکی، عینکش را برداشت. آن را به چشم‌هایش گذاشت و با خوش حالی گفت: «دنیا بدون عینک، چه قدر تار بود!» ■



یک و دو و سه

● مصطفی رحماندوست

● تصویرگر: بهاره زارع

صبح شد. ساعت‌ها زنگ زدند. خروس، قوقولی قو کرد.
خورشید آماده شد تا از پشت کوه بالا بیاید.

اولی بیدار شد و گفت:

خواب بَسه، تنبلی بَسه

دومی گفت:

باید بریم به مدرسه

سومی گفت:

نان و پنیر، گردو و شیر

چهارمی گفت:

یک کمی نرمش بکنیم،

یک و دو و سه

پنجمی گفت:

نه نرمش و نه ورزش

می‌خوام بشم چاقالو

بُخور و بخواب کارمه

مدرسه کو؟ کلاس کو؟



تولدت مبارک

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: شیواضیایی

● جوجه کوچولو، تخم خود را شکسته و
بیرون آمده.
- مبارک، مبارک، تولدت مبارک!

● دانه‌ی لوبیا، پوسته‌اش را شکافته و
جوانه زده.
- مبارک، مبارک، تولدت مبارک!

● خانم بزی، بزغاله‌ی سفید و
قشنگش را به دنیا آورده.
- مبارک، مبارک، تولدت مبارک!

● امروز، خدا به من یک داداش کوچولو داده.
چه داداش کوچولوی نازی!
- مبارک، مبارک، تولدت مبارک!

خدا، ما را به این دنیای
بزرگ و زیبا آورده.
او به ما زندگی را هدیه داده است.
چه مهربان است خدا،
مثل مامان و پاپا!

با افسانه شعبان نژاد

درگوشی



● گفت و گو از: طاهره خردور

کلاس (اولی‌ها) ! کتاب فارسی‌تان را باز کنید. توی صفحه‌های اول آن، یک شعر است به نام «راه مدرسه». شاعر این شعر، **افسانه شعبان نژاد** است. او را می‌شناسید؟ افسانه‌ی شعبان نژاد، نویسنده‌ی خوب بچه‌هاست. او شعرها و قصه‌های زیادی برای شما نوشته است. خانم شعبان نژاد خیلی مهربان است. همیشه می‌خندد. خنده‌اش مثل کلاس اولی‌ها شیرین است. او هم روزگاری بچه بوده. مثل شما به کلاس اول می‌رفته. ببینیم که از آن روزها چه قدر به یادش مانده است! ما می‌پرسیم و او جواب می‌دهد:

صاحب‌الزمانی.

❖ **زنگ تفریح چه بازی‌هایی می‌کردی؟**
طناب‌بازی، گرگم به هوا، بازی وسطی، گاهی هم قایم باشک.

❖ **بچه‌ی زرنگی بودی یا نه؟**
بله، درس را خوب می‌خواندم. با ادب هم بودم.
❖ **از کدام درس، بیش‌تر خوش‌تر می‌آمد؟**
از درس فارسی.

❖ **در شعر «راه مدرسه» از پروانه گفته‌ای. چرا؟**
پروانه را دوست دارم. خیلی زیباست.
❖ **چرا برای سنجاقک و کفش‌دوزک شعر نگفته‌ای؟**
گاهی برای آن‌ها هم شعر گفته‌ام. برای ملخک هم، دارم شعر می‌گویم که قهر نکند.

❖ **حالا یک حرف درگوشی به کلاس اولی‌ها بگو!**
خوش‌به‌حالتون که کلاس اول هستیدا! می‌شه منم پیام و کنار شما توی کلاس اول بنشینم؟

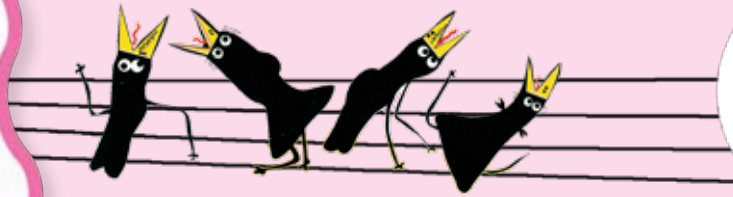
❖ **روز اول چه کسی تو را به مدرسه برد؟**
خواهرم. او توی همان مدرسه، درس می‌خواند.
❖ **راستش را بگو! آن روز دلت برای مامانت تنگ شد یا نه؟**

نه! چون خواهرم، زنگ تفریح با من بود.
❖ **روپوشت چه رنگی بود؟**
آبی آسمانی بود.

❖ **موهایت را چه کسی شانه زد؟**
خواهر بزرگم «مهری».
❖ **توی کفشت چی داشتی؟**

مثل همه‌ی کلاس اولی‌ها، لیوان و دستمال و خوراکی.
❖ **معلم کلاس اولت چه شکلی بود؟ چه جوری بود؟**
اسمش چی بود؟

قد بلند و لاغر. مهربان. اسمش هم خانم باقرزاده بود.
❖ **اولین دوست کی بود؟**
با دو نفر دوست شدم. مریم بهرامپور و شوکت



خوش به حالتون

که کلاس اوّل هستید! می شه منم پیام و کنار شما
توی کلاس اوّل بنشینم؟

چند کتاب خوب از این نویسنده برای شما:

- ❖ چهار کلاغ و یک درخت (مجموعه چهار جلدی) - انتشارات محراب قلم
- ❖ هاجستم و واجستم - انتشارات کانون پرورش
- ❖ یک دانه بادام - انتشارات مدرسه
- ❖ دوتا چشم دو ابرو - انتشارات مدرسه
- ❖ این طرف صحرا، آن طرف صحرا - انتشارات کانون پرورش
- ❖ ترانه های بازی و نوازش (مجموعه ی سه جلدی) - انتشارات به نشر
- ❖ ماه تی تی، کلاه تی تی (بازی، شعر، نمایش) - انتشارات کانون پرورش
- ❖ گرگم و گله می برم (بازی، شعر، نمایش) - انتشارات کانون پرورش
- ❖ بام مهربان - انتشارات مدرسه
- ❖ ننه طلا و نازگل - انتشارات سروش



آش خوش مزه

● سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: حدیثه قربان

بزبک زنگوله‌پا، یک سبد بافت، آن را از سقف خانه آویزان کرد و به بزغاله‌هایش گفت:
«اگر روزی من در خانه نبودم و گرگ آمد، بروید توی این سبد و طناب را بکشید.»



۲- در خانه باز مانده بود.
گرگ وارد خانه شد و گفت: «بچه‌ها، سلام!
من خاله‌تان هستم.»

۱- آن روز خیلی زود رسید. بزبک زنگوله‌پا بچه‌هایش
را صدا کرد و گفت: «مواظب خودتان باشید. خانه را تمیز
کنید، ظرف‌ها را هم بشویید. من زود برمی‌گردم و برایتان
یک آش خوش‌مزه می‌پزم.» و رفت.

۳- بزغاله‌ها پریدند توی سبد، طناب را کشیدند و گفتند: «خاله‌جان سلام. مادرمان گفته بود که شما می‌آیید
تا خانه را تمیز کنید و برایمان آش خوش‌مزه بپزید. به ما هم گفته این بالا بمانیم تا مزاحم شما نباشیم.»



۴- گرگ ناچار شد که خانه را جارو بزند و گردگیری کند، ظرف‌ها را بشوید، آش هم بپزد.



۵- بعد هم از خستگی روی تخت افتاد و منتظر شد که بزغاله‌ها پایین بیایند، اما خیلی زود خوابش برد.

۶- بزیزک زنگوله‌پا از راه رسید. گرگ را دید. جارو را برداشت. با آن، گرگ را زد و از خانه بیرون کرد.



۷- بزغاله‌ها از سبد پایین آمدند. بعد هم دور هم نشستند، آشی را که گرگ پخته بود خوردند و خندیدند.

۸- اما بزیزک زنگوله‌پا، دلش برای گرگ سوخت. یک ظرف آش هم برای او کشید و پشت در گذاشت. **پایان**

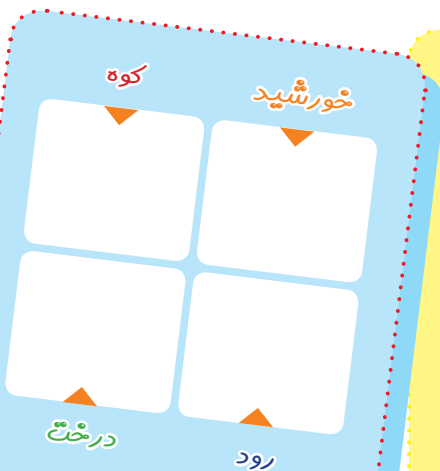


بازی بازی، بُبازی

• نسرين مهاجرانی
• تصویرگر: فریبا بندی



• الو، سلام آقاموشه! ...
• سلام خاله سوسکه! صدایت را خوب نمی شنوم. آلو ... آلو ...
مثل این که خط های تلفن قاطی شده. می توانی خط تلفن آقاموشه و خاله سوسکه را پیدا کنی؟



این، یک جدول نقاشی است. باید در خانه های خالی آن نقاشی کنی. هر شکل در خانه ی خودش!



گاوچر کوچولو، با مامانش، به فروشگاه رفته تا لباس بخرد. به او کمک کن تا لباس مخصوص خودش را پیدا کند.



پرچم ایران چند رنگ است؟
۳ رنگ است. مداد رنگی‌هایت
را بیاور و پرچم ایران را رنگ
کن.



علی کوچولو می‌خواهد وسایل اتاقش را
مرتب کند. به او کمک کن تا هر وسیله را
در ظرف مخصوص خودش بگذارد.



یکی از این قورباغه‌ها جشن تولدش است؛ همان که از همه شادتر است. اگر گفتی کدام است؟



حسنی می‌خواهد این جعبه‌ها را به مغازه‌ی بابایش برساند. کمکش
کن تا جعبه‌ها را از کوچک تا بزرگ، توی هم بگذارد و ببرد.



دکتر بازی

شکوه قاسم‌نیا
تصویرگر: سحر حق‌گو

نمایشنامه

بازیگران: بچه مادر دکتر پرستار

مادر، در خانه مشغول کار است. بچه زنگ در را می‌زند.
بچه: زینگ... زینگ...

مادر، در را باز می‌کند. بچه دستش را روی شکمش گذاشته و ناله می‌کند.
بچه: آی دلم... وای دلم...

مادر با نگرانی: دلت درد می‌کند؟!

بچه با گریه: هم درد می‌کند، هم می‌سوزد.
مادر: خُب، خُب، الان می‌برمت پیش دکتر.

مادر، بچه را به مطب دکتر می‌برد. زنگ می‌زند. پرستار، در را باز می‌کند.
مادر: سلام! دکتر هستند؟

پرستار: بله، بفرمایید تو!

مادر و بچه به اتاق دکتر می‌روند. مادر سلام می‌کند. بچه ناله می‌کند.
دکتر بلند می‌شود. به طرف بچه می‌آید.

دکتر: چی شده جانم؟ دلت درد می‌کند؟

بچه با گریه: هم درد می‌کند، هم می‌سوزد.
دکتر دستش را روی شکم بچه می‌گذارد.

دکتر: این جا؟

بچه: نه!

دکتر دستش را طرف راست شکم بچه می‌گذارد.

دکتر: این جا؟

بچه: آخ... واخ...

دکتر طرف چپ شکم بچه را دست می‌زند.

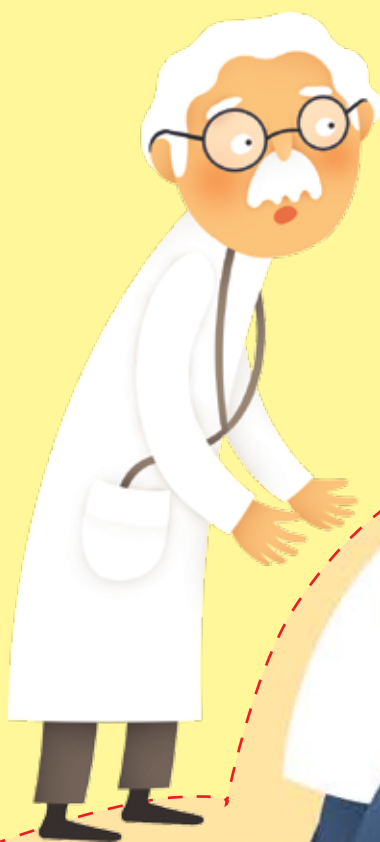
دکتر: این جا چی؟

بچه: آی... وای...

دکتر: خیلی خُب جانم، حالا روی تخت دراز بکش.

بچه با کمک پرستار، دراز می‌کشد.

دکتر دستش را روی شکم بچه می‌گذارد.



دکتر: این جا؟

بچه: نه!

دکتر دستش را طرف چپ شکم بچه می گذارد.

دکتر: این جا؟

بچه: نه!

دکتر دستش را طرف راست شکم بچه می گذارد.

دکتر: این جا؟

بچه: نه!

...

دکتر تعجب می کند. قدم می زند و فکر می کند. ناگهان می ایستد و با صدای بلند می گوید:
«فهمیدم!»

دکتر به بچه دستور می دهد: برپا!

بچه به سرعت از جا می پرد و می ایستد.

دکتر به پرستار دستور می دهد: بگردش!

پرستار با تعجب: چی را بگردم؟

دکتر: جیب های روپوشش را.

بچه با التماس: من که کاری نکرده ام!

مادر با ناراحتی: بچه ام کاری نکرده!

پرستار جیب های بچه را می گردد و ناگهان:

پرستار: پیدا کردم!

مادر و بچه باهم: چی را؟

پرستار دو مداد نوک تیز را بالا می گیرد.

پرستار: این ها را! توی جیب هایش بود.

دکتر نفسی به راحتی می کشد، و بعد:

دکتر به بچه: آزاد!

بچه دست هایش را پایین می آورد.

دکتر مدادها را از پرستار می گیرد و به بچه نشان می دهد.

دکتر: همین بود!

بچه: چي همین بود؟

دکتر: علت درد تو! نوک این مدادها، به بدنت فرومی رفت و دُردت می آمد. حالا دیگر دُرد

نداری، دُرست است؟

بچه با خجالت: دُرست است.

دکتر: پس برو به سلامت. اما نه! صبر کن تا یک نسخه برایت بنویسم.

...

دکتر نسخه ای می نویسد و به مادر می دهد. مادر با صدای بلند نسخه را می خواند.

مادر: هرگز مداد را در جیب نگذار. جای مداد در جامدادی است.

هر چهار نفر می خندند، و نمایش تمام می شود.



لیکن



شعری از یک اسب خسته

پی تی کاپ،
پی تی کوپ،
پی تی پیت پیت
پی تی کوپ،
پی تی کاپ،
پی تی پت پت
پی تی کوپ
پت پت
پی تی کوپ
پت



شهرام شفیعی



ناصر کشاورز



طاهره خردور



شکوه قاسم‌نیا



شراره وظیفه‌شناس

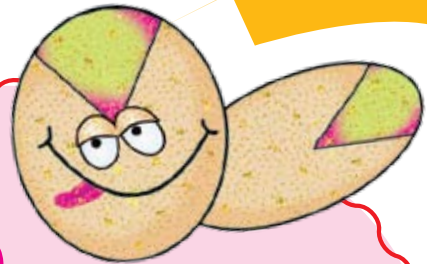


بچه

ماه و شب با هم عروسی کردند،
بچه‌شان شد کرم شب‌تاب.



مژه



موش موشک تا حالا پسته نخورده بود. یک پسته پیدا کرد، به
بابایش داد و گفت: «بابا، پسته چه مزه‌ای است؟»
بابا موشه، پسته را خورد و گفت: «خوش مزه است!»

چی، چه طور شد؟

قاشق دندان درآورد و شد: چنگال.
سیب از درخت افتاد زمین و شد: سیب‌زمینی.



جوجو و دودو



تلویزیون، یک برنامه داشت به اسم «مسابقه‌ی
پُر خوری».

جوجو به دودو گفت: «اگر بتوانم صدتا نان خامه‌ای
بخورم، من را توی تلویزیون می‌بینی!»
جوجو صدتا نان خامه‌ای خورد، اما دودو او را توی
تلویزیون ندید، توی رخت‌خواب دید!



شیر کاکائو



یک گاو بود که به جای شیر، شیر کاکائو می‌داد. شیر کاکائوهاش
را می‌فروخت به آدم‌ها. بعد، پولش را می‌گرفت و با آن یک
عالمه بستنی کاکائویی می‌خرید و می‌خورد.

چرا مسواک بزنم؟

● تصویرگر: سام سلماسی



●● برای این که مزه‌ی غذاهای خوش مزه را بهتر بفهمی.



● برای این که دندان هایت مثل برف سفید شود.



●●● برای این که میکروب های ناقله، لای دندان هایت خانه نکنند.

●●●● برای این که دهانت مثل گل خوشبو باشد.

حالا بگو ببینم! دوست داری مسواک بزنی یا نه؟